

پس از آن دست شمس وزیر را گرفت بسرا پرده ملکه برد شمس وزیر نامه پطرس شاه را بدست ملکه داد چشم فرخ لقا که بر خط پند افتاد نمره کشید و بیهوش شد امیر ارسلان او را بیهوش آورد نامه را گشود خواند و رو با امیر ارسلان کرد و گفت قربانت شوم بیش از این تاب مقارقت ندارم بفرمایید اردو کوچ کنند ارسلان در ساعت حکم رحیل داد و در هیچ مکان توقف نکردند روز دیگر دوسپاه در برابر هم صف کشیده بودند که از بیابان گردی بر هوا بلند شد و از میانه گرد هفتاد علم نشانه هفتاد هزار کس نمودار گردید و صدای کوس و کرنا بر فلک بلند شد در پیشا پیش علم ازدها پیکری و در زیر علم چشم دو سپاه بر نوجوان دلاوری افتاد که سر تا پا غرق دریای آهن و فولاد بر مرکب سرسبز نیک فولاد سوار است و می آید پطرس شاه فرمود نقاره شادی را بنوازش در آوردند که امیر ارسلان رسید در یک طرف میدان سپاه او صف کشیدند ارسلان بشمس وزیر فرمود ملکه را ببرد در حرم پطرس شاه بدست مادرش بسیار و خود هنوز از راه نرسیده نازیانه سیم خام بر کفل مرکب آشنا کرد و مرکب را بمیدان جهانید و فریاد بر آورد ای پاپاس شاه کشنده امیر هوشنگ منم اگر مرد داری بمیدان بفرست یکی از سپاه که خیلی دلیر و رشید بود در برابر پاپاس شاه تعظیم کرد و قدم در میدان نهاد سر راه بر امیر ارسلان گرفت نمره بر آورد که ای خیره سر تو کیستی ، با پطرس شاه چه دوستی داری که بیاری او آمدی و هنوز از راه نرسیده به میدان در آمدی امیر ارسلان گفت بس کن ای حرام زاده ترا چه حد آن که قدم در میدان نره شیران گذاری و ناسزا گویی منم امیر ارسلان رومی در این مدت سه سال در خاک پریزاد بودم والا خاک در کاسه سر پاپاس شاه و لشکرش می کردم این را گفت دست بر قبضه شمشیر زمردنگار کرده همین طور که دستش بلند بود چنان بزیر بغلش زد که سر و دستش بر هوا بلند شد دیگری آمد کشته شد آه از نهاد پاپاس شاه بر آمد خودش بمیدان آمد سر راه بر ارسلان گرفت و فریاد بر آورد ای مادر بختا کیستی تو که بیست نفر از امیران مرا کشتی .

ارسلان گفت منم کشنده امیر هوشنگ ، منم امیر ارسلان رومی آه از نهاد پاپاس شاه بر آمد فریاد بر آورد مادر بختا توئی که فرزند مرا کشتی برق شمشیر از ظلمت غلاف کشید و بر ارسلان حمله کرد ارسلان بند دست او را گرفته و فشار داد شمشیر از کنش بیرون آورده در همان گرمی چنان بر فرخش نواخت که با مرکب چهار پاره شد صدای آفرین از دل پطرس شاه و امیرانش بر آمد سپاه از جا در آمدند ارسلان بهر طرف رومی کرد از کشته پشته می ساخت طولی نکشید که سپاه پاپاس شاه شکست خوردند امان خواستند ایشان امان داده سپاه خود برگشت پس از آن پطرس شاه و امیران بخدمت ارسلان آمدند همینکه چشم ارسلان به پطرس شاه افتاد

دوید و خود را بقدم پطرس شاه انداخت دست پطرس شاه را بوسید پطرس شاه هم بغل گشود و او را چون جان شیرین در آغوش کشید و چنین مردانه او را بوسید ارسلان عرض کرد قربانت کردم من مقصر بددگانهت به تقصیر خود معترف هر چه در حق بنده بفرمایید از جان و دل فرمانبردارم

پطرس شاه گفت فرزند عزیزم ترا از جان خود دوست تر دارم پس از آن دست ارسلان را



گرفت و داخل سراپرده شدند و ارسلان را بالا نشاند خود و امیرانش هر يك جا بر جا قرار و آرام گرفتند پطرس شاه احوال شمس وزیر را از ارسلان پرسید عرض کرد قربانتگودم ملکه فرخ لقا را بهمرام خود بشهر برده که در عمارت حرم بدست مادرش پیارید پطرس شاه امر فرمود متادی بشهر فرستند تا ندا کند که اینناس باستقبال ییایید ارسلان دومی ملکه فرخ لقا را از بند دیوها نجات داده امروز وارد شهر می شود باستقبال ایشان ییایید همینکه مردم شهر این خبر را شنیدند خوشحال شدند زن و مرد و کوچک و بزرگ جهت استقبال ارسلان از شهر بیرون آمدند از آنجانب شمس وزیر فرخ لقا را بعمارت حرم پطرس شاه آورد خبر ییایو دادند دوید و باستقبال

آمد چشم بانو که بعد از سه سال بجمال فرزندش افتاد فریادی زد و چون جان شیرین یکدیگر را در آغوش کشیدند و بیهوش شدند کنیزان دریدند و هر دو ایشان را بپوش آوردند چون بپوش آمدند فرخ لقا دست بانو را بوسید و بانو هم روی فرزند خود را بوسید و با اتفاق یکدیگر بسمارت رفتند بلکه با تمام زنان حرم معارف و مهربانی کرد و دختران ماه طلعتان فرنگی بزم آراستند و سابقان سیمین ساقی می بگردش در آوردند مطربان خوش الحان نغمه داودی بر کشیدند بانو و زنان حرم بدیدار فرخ لقا خوشحال شدند و به می خوردن مشغول گردیدند فرخ لقا حکایت را از اول تا آخر برای بانو نقل کرد بانو از صدعه و رنج و مشقتی که فرخ لقا کشیده بود گریانند و پس از آن شکر خدا را بجا آورده خواجه یاقوت را طلبید و فرمود پرده بکش من پیام جمال ارسلان را ببینم خواجه یاقوت عرض کرد بیستم در ساعت رفت در بارگاه پرده کشیده بخدمت بانو آمد عرض کرد فرماید بانو برخاسته پشت پرده نشست منتظر قدم میمنت لزوم ارسلان بود .

اما از آنجانب پطرس شاه و ارسلان سوار مرکب شده روانه شهر شدند همه جا آمدند تا غروب آفتاب بندروازه شهر رسیدند داخل شدند چراغهای شهر را روشن کرده بودند و مردم شهر دسته دسته از مرد و زن و کوچک بزرگ با استقبال آمده بودند شیشههای بر عطر و گلاب از بالای بامها نثار می کردند و طبقهای گل نثار ارسلان می کردند زن و مرد خرد و بزرگ همه در کوچکها و بامها بتماشای آمده بود و از کثرت تماشاچی راه عبور و مرور بکلی بسته شده بود پطرس شاه با امیران صحبت کنان می آمدند تا دهنه میدان رسیدند بانو و سایرین در پس پرده نشسته و منتظر بودند که یکبار صدای کوس و کرنا بر فلک رسید می آمدند و از عقب آنها چهار صد مرکب هر صر تک با لجام لعل و زین مرصع برسم جنیت می کشیدند و از عقب آنها مرکب ازدها پیکری می دوایند و در سایه علم چشم بانو و زنان حرم بر جمال آفتاب مثال ارسلان افتاد جوانی دید که تا آسمان سایه بر زمین انداخته مادر دهر قرینه اش را بر صفت وجود نیآورده و چشم روزگار شبیه و نظیرش را ندیده از قد و ترکیب چون سهراب یل و از شجاعت چون رستم دستان قد بلند کردن کشیده بازوری قوی و سینه فراخ کمر باریک و چشم چون زرگش شهابیچ بر خاله زمین نشسته و سر تا پا غرق دریای صدق و چپاده باره اسلحه رزم گردیده .

چشم بانو و زنان حرم از پرتو جمال ارسلان خیره شد همه مات و میهوت مانند و هر چه پیشتر نظر می کردند مایل ترمی شدند و کنیزان او را بیکدیگر می نمودند و می گفتند الحق امیر هوشنگ لیاقت نوکری او را نداشت .

زهای نا پسرش هر کجا نظر کنی گمان کنی که در آنجا نزول کرده جمال

با لشکر خدا را بجا آورده برخاسته بعبادت حرم آمد و سایرین هم برخاسته آمدند بخوشی و خرمی صحبت مشغول گشتند پطرس شاه و سایرین هم بنظر با جاه و طمطراق از میدان گذشت در همه جا آمدند رسیدند بیارگام دست پیل مرکب زده پیاده شدند و پطرس شاه دست ارسلان را گرفت بانفاق مقصد وزیر و امیران آمدند داخل بیارگام گشتند و پطرس شاه فرمود در ساعت یک دست خلعت زرنگار و قلمدان مرصع آوردند و پشمس وزیر دادند شمس وزیر خلعت را بوسید و در بر کرد و قلمدان را بهمان طریق بوسید بکمر بست و بر مسند وزارت خود نشست بزم شاهانه برای ارسلان آراسته پسران ماه روی فرنگی بپی دادن مشغول گشته مطربان صدا ساز و آواز بلند نمودند و نغمه داودی بر کشیدند چون چند جام شراب خوردند سر حریفان از باده قاب گرم شد پطرس شاه رو بجاوب ارسلان کرد و گفت فرزند عزیزم از اول سرگذشت خود مرا برای من بیان فرمای تا آرزو از دلم بیرون رود ارسلان عرض کرد قربات شوم چه بگویم ؟

حالتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد **گرازهر نوبتی فصلی بگوید داستان آید**  
 جام شرابی گرفته نوشید و بعد از آن وقیکه از دروازه مصر بیرون آمده بود و روم را مسخر کرد و بفرنگ آمد در فیهو خانه خدمت کرد و حکایت قمر و زبیر و فولاد زره دیو طلسم قلعه سنگباران و باغ فازهر و سیرگویا و الهاک دیو و ریحانه جاد و تمام را گفت عقل از سر پطرس شاه برید با ارسلان گفت ای فرزند الحق کاری که تو کردی رستم دستان و سام نریمان در زمان کین خسرو و گیکائوس نکرده است پس از آن چند جام شراب که خوردند پطرس شاه از جای برخاسته دست ارسلان را گرفت و گفت پیش از این تاب مفارقت فرخ لقا را ندارم بر خیز بروم در حرم ارسلان از جای برخاسته بانفاق پطرس شاه روانه حرم شدند خواجه سرایان پرده را عقب زده برای احترام پطرس شاه ارسلان را تعظیم کردند پادشاه و امیران داخل حرم گشته همین که چشم فرخ لقا بر جمال بند افتاد بی اختیار دوید و خود را بر قدم بند انداخته پطرس شاه او را در آغوش کرده و صورت آن نازنین را بوسید هر دو بند و فرزند عزیز از شدت بخوشحالی بر روی دوشك زربافت افتاده بیهوش گشتند ارسلان دوید خواجه سرایان و خدمتکاران را خبر نموده امن کرد که کلاب و مفلک آوردند و پطرس شاه را بیهوش آوردند با هم با عجله و شتاب بسیار ملکه فرخ لقا را بهوش آورد ملکه خود را بر پای بند انداخته پای بند را بوسید پطرس شاه شکر خدا را بجا آورد پس از آن با یکه دست دست ارسلان را و به دست دیگر دست ملکه را گرفته قدم در خیابان نهاد گریخت می کردند تا پای قصر رسیدند از پلهها بالا آمده تا به در قصر رسیدند پس از آن داخل قصر گشته پطرس شاه بر تخت مرصع نیکار خود فرار گرفته ارسلان و سلک را جدا کرد دست خود بر بالای تخت نهادند و با سو و سایرین هر که بود در آن طرف تخت جایز جا قرار گرفتند ارسلان دست با او را بوسید

پس از آن پطرس شاه پیش آمد پا هزاران عدد خواهی دست ارسلان وا گرفته گفت فرزند هرگز در جایزه این زحمات و خدمتی که نسبت بمن و فرزندانم فرخ لقا کردی و او را از دست قهر و زور ملک بچرام و از بند فولاد زره دیو نجات دادی از این جهت فرزندانم فرخ لقا را برسم کنیزی تو دادم و خودم هم قلام تو هستم ارسلان هم معذرت خواهی کرد چند جام شراب خوردند بانو عرض کردند قربانت شوم شام حاضر است پطرس شاه و ارسلان و ملکه برخاسته بتالار دیگر که سفره پهن بود در سر سفره نشسته قهوه و قلیان صرف نمودند پس از شام پطرس شاه گفت فرزند امشب ارسلان مهمان هست تا از فردا از برای او منزلی تهیه کنم درست از او مهمانداری کن ملکه عرض کرد بیستم مرد از جا برخاسته و از عمارت پطرس شاه بیرون آمدند ارسلان دست ملکه را گرفت خواجه یاقوت و کنیزان جلو افتادند تا رسیدند بقصر ملکه داخل شدند ارسلان شکر خدای را بجای آورده بالای تخت قرار گرفت ارسلان گفت بلایت بجانم جان خودت خیلی مستقیم فرماید بنواسیم ارسلان برخاسته برهنه شد ملکه هم برهنه شد هر دو دست در آغوش یکدیگر کرده به استراحت خوابیدند در بر آمدن آفتاب از پستر خواب برخاسته بحمام رفت بیرون آمد سر تا پا غرق در گوهر گردید تاج مرصع بر سر نهاد شمشیر زمردینکار بکمر بسته پس از آن بجانب بارگاه آمد در برابر پطرس شاه تعظیم کرد عقلمند امیر از روی استدلی برخاسته تعظیم کرد پطرس شاه هم برخاسته ارسلان را در بالای تخت پهلوی خود نشاند و بجانب شمس وزیر کرد و گفت اختیار عروسی را بده و نفاره خانه شادی بنوازش در آور امر کن از امروز تا ده روز دیگر خلایق پیش و بعشرت مشغول باشند .

شمس وزیر از جا برخاسته فرمود چهارصد خواجه شربت و شیرینی در بارگاه آوردند و امیران و سایرین همه شربت و شیرینی صرف نمودند ارسلان به پطرس شاه گفت خواجه طاوس و خواجه کلوس کجا هستند پطرس شاه گفت از روزی که این حادثه بر پا شد آنها را محزول کردم ارسلان گفت فرماید آنها را بیاورند خلعت بدهید آنها را خلعت دادند ارسلان خوشحال شد صورت آنها را بوسید منصبی هم بآنها داد خرم از بارگاه بیرون آمدند ارسلان سپاهی را که از شهر نعل آورده بود خلعت داده مرخص فرمود

اقتضا شدت یکنه هفته چنان بزمی چیدند که جهان بنماظر نداشت روز هفتم شمس وزیر و چند نفر از امیران بحرم آمدند عقلمند ملکه را از برای ارسلان بسته مفاطه گان ملکه را بحمام بردند و بدوشی را با مفاک و گلاب شستند چون غرمن ماه بیرون آمد سر تا پا لپاس مرصع پوشید فرق در و گوهر گردید دختران ماه طلعت می بگرش در آوردند مطربان پنجمه داودی صدا

به آواز بر کشیدند ملکه آفاق در کمال خوش حالی جام شراب از گل رخان فرنگی می گرفت  
ارسلان را هم بحمام بردند سر و تن او را با مشک و گلاب شستند و از حمام بیرون آوردند و لباس  
شاهانه پوشید سوار مرکب شده بیارگام آمد بر تخت نشست پطرس شاه و امیران همگی مات و  
حیران حسن و جمال و کمال ارسلان شدند.

چون سر حریفان از پاره ناب گرم شد مطربان صدا با آواز بلند کردند و رقاصان رقص نمودند  
تا صبح در عیش و نوش گذرانیدند.

همینکه آفتاب سر بچاهسار مغرب کشید چراغهای پارگام و میدان و باغ حرم را روشن  
نمودند تمام شهر مثل روز روشن شد.

بیکدم چنان شد جهان پر چراغ  
که در سینه شد تنک جا بهر داغ  
با عصرت آفتاب که پروانه برد  
که پابد بختد شمع یکجان سپرد  
بزم پارگام را از نو چیدند و در عیش و عشرت و شادی مشغول بودند پس صرف شام و قهوه  
و قلیان چهار ساعت از شب دیبجور گذشت.

هر آذابت شب روی مانند ماه  
بزلقین مشکین و چشم سیاه

همینکه دماغها از پاره ناب تر و سرها گرم شد پطرس شاه دست ارسلان را گرفته روانه حرم  
شد که بیکدم صدای کوس و کرنا بر فلک رسید گویا که قیامت قیام کرد خواجه باقوت خبر یانو  
داد دست ملکه را گرفته از تالار پله استقبال کرده که در این وقت پطرس شاه دست امیر ارسلان  
در دستش با شمس وزیر و امیران محرم رسیدند ارسلان را طرف یمن و ملکه را طرف بشار خود  
نهادند بانو و سایرین شربت و شیرینی آوردند ساقیان سبیلین عناد جام شراب و شربت بدست پطرس  
شاه دادند پطرس شاه شربت خورد پس از آن برخاسته دست ملکه را گرفته بدست ارسلان داده گفت  
فرخ لقا را برسم کنیزی بتو پیشکش میکنم.

ارسلان با کمال شرمندگی خود را در قدم پطرس شاه انداخت و پایش را بوسید عرض کرد  
قربانت شوم من یکی از غلامان در گاهت هستم پطرس شاه دست بانو را گرفت از تالار بیرون آمدند  
ارسلان سایر خدمه را مرخص کرد و در را محکم بسته سه مرتبه سجده بجا آورد پس از آن ملکه  
را چون جان شیرین در بر کشید صورتش را بوسید جام شرابی بر کرده بدست ملکه داد جام را  
نوشیدند بر کرد بدست ارسلان داد.

ارسلان دست ملکه را بوسید و جام را نوشید همینکه بستند ملکه را در پهل گرفته لب  
بر لبش نهاد آفتاب بوسید که لب آن ستم کبود شد پس از آن قدم در بستر حریر نهادند بیکدیگر

را چون شیرین در بر کشیدند پس از بوس و کنار بسیار ارسلان کام دل از آن حور شمایل حاصل کرد  
 يك امشبى كه در آنموش شاهد شكرم      مردمم چو عود بر آتش نهند غم نخورم  
 القهه آفتاب را تا صبح بمیش و انكمرانی مشغول بودند همینكه صبح شد ارسلان سر از ستر  
 خواب برداشته بحمام رفت بطرسشاه يكدمت بخلعت شاهانه با تاج و كمر مرصع برای ارسلان  
 فرستاد ارسلان تاسه روز از حرم بیرون نیامد و با ملكه در عیش میبودند نلافی آنهمه زحمت ایام  
 فراق را در آورد پس از روز سوم یار گاه آمد بطرسشاه صورتش را بوسید و مبارکباد گفتند تا



يكماه در فرنك ماند شب و روز عیش كامرانی كنم شبى در خواب مادرش را دید كه سیاه پوشیده و  
 میگوید ای فرزند دلبنده تا كی در فراقه گریه كنم .

ارسلان هر اسان از خواب بیدار شد ملكه را بیدار كرد خواب خود را برای او گفت و گریان  
 شد ملكه گفت بلایت بجهالم خدا مرا بكشد كه چشم ترا گریان نبینم فردا از پدرم مرخصی میگیرم  
 كه بروم و جمال مادرش را ببینی و بر تخت سلطنت روم بنشین .

ارسلان قبول نمود يكدیگر را تنك دو بخل كه میدند و باستراحت خوابیده و منگونی

آفتاب سر زرد ارسلان برخاسته لباس پوشید بیرون آمد در تالار با ملکه آفاق نشست چند جام  
سبوحی زدند ارسلان گفت ملکه امروز باید بروی مرضی بگیری که تاب ندارم ملکه برخاسته  
با خواجه باقوت و کنیزان روانه قصر کردید از پله بالا آمد داخل تالار شد در برابر عظیم  
کرد بند او را در بر کشید و صورتش را بوسید و گفت فرزند در کجا بودی ارسلان در کجا  
امت ملکه عرض کرد قربانت شوم ارسلان دیشب مادرش را خواب دیده است از صبح تا حال  
گریه می کند من آمدم از شما مرضی بگیرم که برود در روم بسر مملکت و کشورش مادرش  
را ببیند پطرس شاه فرمود اگر چه ساضی طاقت دوری شما را ندارم ولی ارسلان را هم دلتنگ  
نمی توان دید ملکه خوشحال شد برخاسته آمد پیش ارسلان و گفت مژده بده پدرم مرضی فرمود  
ارسلان هم خوشحال گشت برخاسته بیارگاه آمد برابر تخت پطرس شاه عظیم کرده آمد بر جای  
خود آرام گرفت پطرس شاه رو با ارسلان کرد و گفت فرزند از تقریر ملکه فرخ لقا اراده رفتن  
روم داری ارسلان عرض کرد اگر مرضی بفرمایید کمال التفات است مدت سه سال است که از  
مادرم و کسانم دوری و غیری ندارم پطرس شاه فرمود فرزند آنچه رضای نیت من خوشنودم بشرط  
آنکه فراموش نکنی گاهی فرخ لقا را بدیدن من بیادری ارسلان گفت بیستم سالی بکمر بسته  
بخدمت می رسم پطرس شاه هم بخشش وزیر فرمود تهیه و کنان که فرزندم را بین شمس وزیر  
مشغول تهیه سفر شد ارسلان هم نامهای بمادرش و بکدام نامه خواجه نعمان وزیر نوشت و جوابی  
که در این سه سال روی داده بود در حاشیهایش نوشت که هر وقت نامه من بشو می رسد همان  
ساعت می روی در مصر نامم را بمادرش می رسانی که او را برداشته بیادری بروم که تا آمدن من  
در روم باشد نامه را هم بگردان وزیر از سلامتی خود نوشت نامه را بدست قاسدی داده روانه خود  
منتظر فراهم نمودن اسباب سفر بود در لوقه با ملکه عشرت می نمود چند کلمه از خواجه نعمان  
و امیران بشنود از روزی که امیر ارسلان بگشتن نسبت و باید بد شد تا روزی که غلامانی که در  
گفتی با ارسلان بودند و بگشتی غلامان گریه کنان گریان باره تاج و لباسی ارسلان را آوردند  
و نامه بدست خواجه نعمان دادند خواجه نعمان کافذ را به آواز بلند خواند و وزیران و امیران  
بی اختیار مثل ابر بهار گریه کردند اهل شهر بمزاداری مشغول شدند خواجه نعمان عرض کرد  
عجائلاً همین طور که خودش نوشته تا چهار سال صبر کنید شاید خودش بیاید هنگی قبول  
کردند و قول خواجه نعمان را پسندیدند تا چهار سال امور مملکتی را اداره کردند روزی وزیر  
و امیران و خواجه نعمان در بارگاه نرفته و مشغول صحبت کردن بودند که فریگی کرد آلودی  
از در داخل شد .



گفت که حضرت خواجه نعمان کیست او را نشان دادند عرض کرد قاصد از نزد ارسلان بن ملک‌شاه رومی دارم یک مرتبه غلغله در بارگاه افتاد خواجه نعمان خود را بر قدم قاصد انداخت و نامه را گرفت و بوسید تمامه کردان وزیر را هم داد خواجه شکر خدا را بجا آورد همگی شاد شدند کردان وزیر فرمود تقاره خانه زدند اهل شهر خوشحال شدند خواجه نعمان چند تن از غلامان را برداشته رفت با اسبانه و تجملات تا بمصر رسیدند بیارگاه آمد حکایت را برای خدیو مصر نقل کرد و بنامه آمد بانو را دید که لباس سیاه پوشیده از فراق زندگی گزیه میکند



خواجه نعمان نامه را به دستش داد . . .

چشم بانو که به خط و مهر فرزندش افتاد بیهوش شد خواجه نعمان او را بیهوش آورد و احوالات ارسلان را برای او عرض کرد بانو شکر بخدا بجا آورده برخاست با کثیران روانه راه شد تا وارد شهر روم شدند به تمام حرم آمد کردان وزیر هم آنچه لازمه استقبال بود حاضر کرد نظر ارسلان بودند از آنجا ب شمس وزیر تملک‌گانی که لازم بود دید بعد از ده روز به خدمت ارسلان و ملکه آمد و گفت خدمت کردم حال صبح است بر خیز مرغی حاصل کرده بروم ملکه اذن مرغی

گرفت ارسلان نزد پطرس شاه آمد و رخصت طلبید محمل حاضر کردند ملکه پدر و مادر را وداع کرد با چشم گریان در محمل نشست پطرس شاه و شمس وزیر و امیران همه سوار شده بسفایت رفتند ارسلان دو عهد منتخبواب از جواهر که مملکت پر بزاز آورده بود پیشکش پطرس شاه کرد شمس وزیر و امیران را انعام و خلعت داد همه برگشتند ارسلان بار دو کوچ نموده رو براه نهادند تا کنار دریا رسیدند امیر البحر کشتیهای دولتی حاضر کرده بود حال و اسباب را در کشتی جلد آوردند ارسلان هم در کشتی نشست ناخدا اشراع را کشید باد مراد وزیدن گرفت کشتی چون تیر شهاب بروی آب دریا روان شد مدت ده شبانه روز روی دریا بودند اما از آنجا بخواه نمان و امیران همین که از دور سیاهی کشتی را دیدند همه در قایقها نشسته با استقبال شتافتند تا بکشتی رسیدند همه بخدمت ارسلان مشرف شدند ارسلان همه را نوازش و مهربانی نمود تا دم بندرگاه رسیدند خواجه سعید آقا باشی و سایر خواجه سرایان بشرف پنا بوسی ارسلان مشرف گشتند پس از آن محمل حاضر کرده ملکه را با کنیزان در محمل زر نگار نشاندند با جساء و جلال زیاده از حد وارد شهر نمودند .

خواجه سعید آقا باشی خبر بیان داد به سایر فرقه لباس مرصع قز بر نموده عمارت حرم را مزمین نموده ملکه را خواجه سرایان با تشریفات زیاد وارد حرم نمودند چشم بانو و کنیزان بر آفتاب ملکه آفتاب افتاد از وجاهت و حسن اوصاف و جلال و کبریائی که در برابرش تعظیم نموده و بنحاک افتادند از حسن و جمال او تعجب کردند و آفرین بر سلیقه ارسلان کردند اما از آنجا بامیر کیتیستان ارسلان نامدار از کشتی بیرون آمد تمام قشون و سپاه از لب دریا تا شهر دو طرف صف کشیدند ارسلان بیست مهربانی کرد امیران و سپاه را نوازش کرد خلق دهنها دسته فروج فروج از پیر و جوان همه با استقبال آمدند شیفتهای هر طایفه میکردند صدای گوس و گورا و سنج و دهل گوش گردون را کر کرده بود فرانس و جازایی و سواره نظام و شایسته مدای و پرو و دوستان بر سیر می رساید و چون از دست قیصر می گرفتند و بر کلاه خاقان می گرفتند ارسلان غرق دریای در و گوهر تاج بر و خنجر زمره نگار بکمر وارد پارگاه قید و بند قرار گرفت بر شکر خدا را بجا آورد تاج را بوسید بر نهاد وزیران و امیران دوباره پابوس کردند سلام عام منعقد گردید خطیب خطبه خواند ارسلان تمام وزیران و خواجه ها و غلامان را خلعت داد سالهای سال با معفوقه خود ملکه آفتاب مغفول عیسی و حضرت و کفرانی بودند تا بهرور ایام هر یک از قالی را وداع کردند و این داستان از ایشان بر صفت روزگار بیان می آید .

**پایان کلیات نعت جلای امیر ارسلان رومی**

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)